



پگذار خودم باشم
سونیا جهانبخشی

DES: MAHSA.IZADI

نگاه دانلود

باشم
خودم
پگذار

دانلود شده

نمی خواهم درس عبرتی شوم برای آیندگان... من را به من بازگردانید



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: دلنویسته

نام مجموعه: بگذار خودم باشم

نویسنده: سونیا جهانبخشی

ژانر: درام، عاشقانه

خلاصه

هنگام کودکی مان،
در برابر اعمال های ناپسند خود،
پشت دستان را داغ می کردند!
اکنون بدجور دلم می خواهد دوباره مادرم پشت دستم را داغ کند و به من بفهماند
دل بستن سر و ته ندارد!

این کتاب در سایت نگاه داندلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.

ایست قلبی دگر چیست؟
همان لحظه که عکسش را میبینی،
نفست درون قفسه سینهات لحظه‌ای مکث می‌کند و حس میکنی قلبت برای ثانیه‌ای
نمی‌زند...
همان لحظه‌ای که با یک حرفش کیلو کیلو قند درون دلت حل می‌شود
و بدون آنکه متوجه بشوی ثانیه‌ها، دقیق، یا حتی ساعت‌های زیادی
به حرف‌هایش فکر کنی و لبخند بزنی...
همان موقعی که به صفحه‌ی نمایش تلفن همراهت خیره می‌شوی و ناخن‌هایت را از استرس
می‌جوی
تا اعلان پیامش بر روی صفحه‌ی موبایلت چشمک بزند و از خوشحالی درون پوست خودت
نگنجی!
چه هست این عشق؟
چه راحت با چیزهای کوچکی بیماری خطرناکی به آدم
قالب می‌کند...

نمی‌دانم کی، چطور؟
چه لحظه چنین احساسی را بدون دعوت به خانه‌ام راه دادم.
نمی‌دانم چه وقت وابسته‌ات شدم،
چه موقع با دیدنت قلبم تندتند زد!
نفهمیدم چگونه ساعت‌ها توانستم خیره به عکست بمانم تا چشم‌هایم خواب را مهمان خود
کند...
زمان دقیق هیچ کدام را نمی‌دانم!

فقط از این بابت مطمئن شده‌ام که با قبل فرق کرده‌ای
جانا، دیگر به چشم دوست نمی‌بینمت!

آشنایی با تو، مرا آدمی حساس کرده...
یک آدمی که برای خُرد شدن فقط نیاز به یک تلنگر کوچک دارد.
با هر صحبت حتی به شوخی، قلبش به درد می‌آید
و فقط به یک خنده‌ی هیستریک، بسنده می‌کند.
آدمی که شب و روزش با فکر تو سپری می‌شود...
من شده‌ام یک آدم زود رنج، بداخلاق، عصبی.
راستش را بخواهی
من هیچ گاه، حسود نبوده‌ام!

یک ذره نگاهم کن... بین که وقتی می‌بینمت
لبخند، کنج لب‌هایم می‌نشیند؛
نگاهم رنگ می‌گیرد،
و درون چشم‌های آسمانی‌ات قفل می‌شود...
بحث‌های درسی را به اتمام برسان،
بگذار برایت از احساسم صحبت کنم... .

بگذار به عقب برگردیم،
تو ساده از کنارم رد شو
تا ساده از تو نگاهم را بگیرم.

من این تپش قلب را نمی خواهم!
 من این احساس ناشناخته را دوست ندارم؛
 من از دست این آدم عصبی کلافه شده‌ام.
 التماس می‌کنم، بگذار همان آدم سابق بشوم!

آسمان نگاهت را به من بدوز
 که می‌خواهم به کهکشان‌ت سفر کنم
 و درونت بدرخشم.
 بگذار ستاره‌ی آسمانت باشم!

هیچ وقت متوجه نشدی.
 هیچ وقت نفهمیدی که وقتی از دیگران
 برایم سخن می‌گویی، لبخند من از روی تمسخر است!
 تمسخر به خودم که حماقت کردم...
 کاش از من هم برایشان صحبت می‌کردی،
 به آنان می‌گفتی که دوستم داری!

اگر قصد داری مرا مجنون کنی؛
 اگر می‌خواهی کاری کنی مدام دیواره‌های قلبم به لرزه درآید؛
 اگر می‌خواهی با هر حرفت گُر بگیرم
 و درون خودم بسوزم؛



اگر دوست داری به من محبت کنی
سپس خورد شدنم را ببینی، ترکم کن.
نهایت پستی ست اگر بخواهی
این گونه با رفتنت آزارم بدهی!

گاهی حس می کنم
با یک آدم چند شخصیتی رو به رو هستم.
گیجم نکن!
اگر قرار است سرد بشوی،
با من گرم برخورد نکن.
من چوب نازکی بیش نیستم! خیلی سریع آتش می گیرم!

آری من ترسوام!
من بی جنبه ام!
من مغرورم!
آری، من یک آدم ساده و احساساتی ام!
و از قبول کردن احساساتم می ترسم؛
چون می دانم که
داشتن و نداشتن سخت است... .

روزی از این شهر خواهم رفت...

دیگر به لباس های مشکی نگاه نمی اندازم،
 دیگر به کسی لبخند نمی زنم،
 دیگر با کسی هم صحبت نمی شوم،
 دیگر می خواهم فراموش کنم تمام اجزایی که
 مرا به یاد تو فرا می خواند؛
 حتی خودم را!

ببخشید که من همانند تو نیستم.
 خواهش می کنم من را ببخش به خاطر اینکه
 نمی توانم حرف هایم را در اعماق خودم بریزم.
 من را ببخش بخاطر هر باری که به تو گفتم دوستت دارم، برایم مهم شده ای، می توانی کنارم
 بمانی؟

ببخش که همانند بقیه برایت خودم را به نمایش نگذاشتم!
 ببخشید... اگر ساده بودم و فکر می کردم تو نیز در این باره با من وجه تشابه داری!
 ببخش اگر فکر می کردم می توانی دوستم داشته باشی،
 ببخشید که می خواستم فراتر از صحبت های درسی پیش بروم!
 خلاصه بگویم... ببخشید بخاطر آن که درون ذهنم زیادی بزرگت کردم و از تو یک اسطوره
 ساختم!

جانا، داری با من چه می کنی؟
 من به خود سابقم محتاجم...
 می دانستی که داری من را می کوبی و از نو می سازی؟

من دوست ندارم تبدیل به یک آدم جدید بشوم!

فرق من با دیگران چه بود؟

من با تمام وجودم می خواستم به تو نزدیک بشوم.

دلم می خواست درون زندگی ام یک فرصت به خودم داده باشم...

دوست داشتم با تمام احساسم از این فرصت استفاده کنم...

می دانی... من برای همچین فرصتی پا به روی خط قرمز هایم گذاشتم!

با همه خوب و با من بد!

این است رسم عاشقی؟

اگر می دانستم قرار است این چنان از من دور شوی

و خردم کنی،

هیچ وقت از احساسم با تو حرف نمی زدم...

از من به تو چیز نکویی نمی رسد؟

می گویند قلب انسان ها پاک ترین عضو بدنشان است

که هیچ گاه دروغ نمی گوید!

کجای دنیایی؟

در تمام کشور های دنیا،

یک قلب سالم میلیارد ها می ارزد!

کجا مکث کرده ای که نمی بینی

من قلبم را رایگان به نامت زده ام؟



دلبر چرا ناراحتی؟

مگر به من تعهدی داده بودی؟

مگر به من گفته‌ای دوستم داری؟

فقط یک کبریت روشن کردی...

من بی جنبه بودم؛

سوختم!

با من قهر نکن...

می دانستی که من طاقت ندارم؟

آدم صبوری نیستم؟

می دانستی من نمی توانم تمام وقتم را

صرف آن بکنم که از رفتنت هراس داشته باشم؟

مطمئن باش اگر قهرت طول بکشد،

دیگر برایم آن آدم سابق نمی شوی!

اخیراً جانم برایت در می رود.

اخیراً دلم زیادی برایت تنگ می شود،

اخیراً قلبم بیش از حد برایت تند تند می زند!

اخیراً دلم می خواهد درون آغوشت حل بشوم.

فکر کنم مریضت شده‌ام...

فکر کنم دوستت دارم...



اخیراً جانم برایت در می رود.
اخیراً دلم زیادی برایت تنگ می شود،
اخیراً قلبم بیش از حد برایت تند تند می زند!
اخیراً دلم می خواهد درون آغوشت حل بشوم.
فکر کنم مریضت شده ام...
فکر کنم دوستت دارم... .

قلبم تند تند می زد،
مغزم زنگ هشدار می داد،
قلبم نامت را فریاد می زد،
مغزم خطرات پیش رویم را به تصویر می کشید،
قلبم حرف هایت را یادآوری می کرد...
همه چیز فرق کرده بود.
تو دیگر برایم آن آدم سابق نبودی؛
درون ذهنم تبدیل به یک آدم جدید شدی!

نگاهم نکن!
با چشمان کشیده ات به من خیره نشو.
با صدای آهنگینت با من سخن نگو.
لعنت به تو! چرا به فکر دل من نیستی؟

چرا متوجه نمی شوی که من،
لبریز از احساس ناشناخته‌ایم که
می‌دانم تهش هیچ سرانجامی ندارد!

باید خودم را تنبیه کنم...
باید یک سیلی جانانه به روی صورتم فرود بیاورم!
باید به خاطر داشته باشم که آدم عاشق،
باید به جرم دوست داشتن
تاوان بپردازد!

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم
که بخاطر یک نفر،
از تمام انسان‌های اطرافم بیزار شوم؛
جوری که نتوانم یک دقیقه بودن در کنارشان را تحمل کنم!

دیگر هیچ حس انسان دوستانه‌ای ندارم!
دیگر دلم نمی‌خواهد کسی را ببینم،
دوست ندارم با کسی حرف بزنم،
خوشم نمی‌آید به روی همه بخندم.
من مهربان و ساده بودم
و بی چشم داشت عاشقی کردم ...

به خاطر همین هم هست که شکست خوردم...

فکر می کردم با خوابیدن همه چیز حل خواهد شد!
می توانم درون دنیای دیگری شاد باشم و بخندم
بدون آن که به تو فکر کنم،
تویی که بدون اجازه ی من ذهنم را درگیر کرده ای.
درد این است که خوابم از بیداری دردناک تر است!

دلم می خواست نداشته باشمت.
دلم می خواست هیچ وقت تویی وجود نداشته.
دلم می خواست حرف های قلبم را نمی لرزاند.
دلم می خواست با تو گرم نمی گرفتم.
دوست داشتم هیچ آمدنی در کار نبود،
تا جدایی مانع چیزی نشود...
چون دقیقاً از رفتنت می ترسیدم!

تکلیفم را مشخص کن!
من را با صحبت های گیج تر نکن!
من آدمی نیستم که خودم را به کسی تحمیل کنم.
مطمئن باش اگر بفهمم ذره ای اضافی ام،
خودم را هم را می کشم و می روم.



قلبم له شده است...
حال من داغان،
جسم من خسته،
روح من ویران،
ذهن من آشوب،
چه ها کردی تو جانانم؟
که درد و رنج و سختی ها
شده تعبیر من از عشق.

از خودم دور شده‌ام...
از خودم فاصله گرفته‌ام.
دیگر به خودم اهمیت نمی‌دهم.
کم خوراک شده‌ام،
شب‌ها تا دیر وقت بیدارم...
هیچ وقت نمی‌بخشمت!
تو نمی‌دانی بودن تو چه کارها که با من نکرده!
همه‌ی این‌ها بخاطر وجود توست!
برو! دیگر برنگرد! نمی‌خواهم حماقت‌هایم
مدام جلوی چشمم باشد.
نمی‌خواهم با دیدن تو دلم تازه‌تر شود...

شده‌ام یک کشتی
که اگر آب نباشد؛
هیچ وقت قدرت حرکت کردن را ندارد.

دوست دارم از ته قلبم به تو بگویم
لطفاً برو.

اذیتم نکن!

به من محبت نکن!

با من سخن نگو و بگذار خودم را پیدا کنم...

اما از دلتنگی بعدش می ترسم!

از عادی شدن می ترسم!

از تکراری شدن می ترسم!

از مثل روز اول نبودن می ترسم!

زین پس به من لبخند نزن.

تو چه می دانی وقتی لب‌هایت به خنده کش می آید،

افسار قلبم چگونه از دستم در می رود!

گریه می کنم!

روانی می شوم!

کم می آورم!

بگذار خودم باشم...



کاش دل کردن آسان بود...
من نه آدم مقاومی ام،
نه آدم صبوری ام که تحمل کنم.
وگرنه خیلی وقت پیش ها جرأت می کردم
بدون تو زندگی کنم!
باید از سمت خدا معجزه ای نازل شود،
تا قلبم از دوری ات نگیرد!

به آدم ها نباید بها داد!
وای ب حال روزی که به واسطه ی تو
از دیوار بکشند بالا!
دیگر هیچ گاه، به خاطر نمی آورند
که چه کسی برایشان قلاب گرفته!
مغرور می شوند،
سرد می شوند،
محو می شوند....

وارد رگ هایم شده ای.
خیلی سخت است که بخوام
ترکت کنم...!

همانند جاذبه‌ی زمینی!
 همه را به سمت خود، پایین می‌کشی!
 و برایت هیچ فرقی ندارد که در این سقوط
 چه کسی آسیب می‌بیند... .

روزی با تمام وجود دریافتم
 که خودم را درون صندوقچه‌ای آهنین حبس کنم،
 کلیدش را قورت دهم
 و نگذارم دست هیچ‌کسی به من برسد!
 تقصیر خودم بود
 نباید بازیچه‌ات می‌شدم... .

نگاهت می‌کردم
 مردمک چشمانت مدام می‌درخشید!
 می‌گفتند عشق را درون چشمانت جست و جو کنم.
 جالب است، جدیداً چشم‌ها هم دروغ می‌گویند...!
 چشم‌هایت باورها را خراب می‌کند...
 وقتی باورهای کسی نابود شود،
 هیچ کاری نمی‌شود کرد.
 بعد از آن هیچ‌گاه نمی‌تواند هیچ‌کس را
 باور داشته باشد... .



تو آن آدم مغروری بودی
 که به من می گفتی دوستت دارم!
 درحالی که معنی "حوصله‌ام سر رفته" را می داد!
 من با شنیدن این کلمه از زبان تو ذوق زده می شدم!
 چون سادگی ارث پدرم بود،
 من چه می دانستم وارث این ارث تلخ، تنها منم!

خاموشی که فرا می رسد خودم را در آغوش می گیرم.
 درون خیالم بدون اینکه خودم متوجه باشم ظاهر می شوی!
 نوازشم می کنی!
 برایم از لیلی و مجنون سخن می گویی!
 فکر می کنی من با چه کسی جز تو
 دلم خوش بود؟
 با تو لب‌هایم به کنار،
 روحم نیز می خندید!
 می دانستی که من بی احساس برای تو اشک می ریزم؟
 می دانستی من دلم برای خودم تنگ شده؟

لطفاً بگو که تو نیز همانند منی...
 مثل من، وقتی باران می بارد به من فکر می کنی.
 وقتی عکس‌هایم را می بینی لبخند می زنی.



مثل من، شب‌ها نمی‌توانی بخوابی و
دوست داری مدام با من صحبت کنی!
لطفاً به من بگو که قرار نیست درون آتش این احساس
بسوزم و خاکستر شوم!

وقتی به تو فکر می‌کنم
یک احساس ناب و بکر،
سراسر وجودم را در بر می‌گیرد!
احساسی نادرتر از هنگامی که کارنامه‌ی درسی‌ام بیست شد!
نادرتر از حس چشیدن غذاهای مورد علاقه‌ام!
ناب‌تر از آن موقعی که بعد از سال‌ها،
دوستانم را ملاقات کردم...
بعضی آدم‌ها متولد شده‌اند
که تا ابد یک جور خاص دوست داشته شوند،
درون قلبت بمانند و تا ابد ماندگار باشند،
حتی اگر کنارت نمانند و بروند!

راست گفته‌اند؛
از هر چه که می‌ترسی، سرت می‌آید!
من از عاشق شدن می‌ترسیدم
چاره فقط رنج سفر بود... .

همانند آن کبوتری ام
که وقتی بالش سنگ خورد،
عاشق آدمیزادی شد
که او را تیمار کرد؛
سپس می خواست درون آسمان
آزادش کند و برود!
همان قدر برایم ممنوعه ای!
همان قدر برایم دست نیافتنی هستی!
همان وقتی که روح زخمی ام را لمس کردی!
فهمیدم که دوستت دارم...

به بن بست خورده ام
راهی جلویم قرار بده!
چاره ای برایم بیندیش!
نه می توانم رهایت کنم و دل بکنم،
نه می توانم کنارت بمانم.
در این حد کلافه...

عاشق شدن به تنهایی می تواند درون زندگی هر فرد یک پارادایم شود!
اینکه انسان همیشه به خاطر داشته باشد
عاشق که بشود، از همه ی عالم می رنجد عوض می شود،

به گونه‌ای عوض می‌شود که انگار هیچ گاه شخصیت کهنه‌ای قبل آن وجود نداشت!
 به تعبیر دیگر؛
 آدم بزرگ‌تر می‌شود و به بلوغ فکری دست می‌یابد... .

عاشق است دیگر...
 کلمه‌ی عاشق را برعکس بخوان!
 «قشاع»
 به معنای دردی که انسان را مایوس نگه می‌دارد...
 من دارم از درد جان می‌دهم
 و تو همان‌طور بی‌خیال،
 برای خودت می‌چرخ و توجهی به حال خراب من نداری!

دلم می‌خواهد بروم
 به او پیام بدهم و بگویم برگرد...
 بگویم می‌دانستی که دلم برایت تنگ شده؟
 به او بگویم برایم حرف بزن از هر چیزی که به ذهنت می‌رسد!
 بگویم بیا اصلاً عشق هم نه!
 همانند دو دوست با یکدیگر بمانیم!
 اما یادم می‌آید که خودم فراری‌اش دادم.
 فکر می‌کردم می‌توانم دوباره آن آدم قبل شوم!

داشتیم درون چالهی تنهایی خود سیر می کردیم
که یک نفر آمد،
دستمان را گرفت
پرتمان کرد به قعر چاه تنهایی
و رفت!

من تمام تلاشم را کردم،
به سمتت دویدم.
احساسم سر باز کرد،
از آن برایت صحبت کردم
و گفتم دوستت دارم...
من وظیفه ام را انجام دادم!
اکنون باید مکث کنم
بس است دیگر... از نفس افتاده ام!
دیگر به دنبال نمی دوم!
انسان های عاشق کنار یکدیگر راه می روند
نه جدا از هم!

هیچ وقت فکرش را نمی کردم که
روزی آن قدر به آدمی وابسته شوم
که هر روز با خود تکرار کنم
مگر من چه کم داشتیم؟

مگر من چه کم گذاشتم؟
می‌خواهم اعتراف کنم،
سرم به همان سنگی خورد
که سنگش را به س*ینه می‌زدم...

گاهی اوقات؛
بعضی از انسان‌ها باید بدانند دوستشان داری
تا برای همیشه کنارت بمانند.
گاهی نیز؛
باید این موضوع را از آنان مخفی نگه داری
تا کنارت بمانند!
تو حتی نبودنت
از بودن خیلی از آدم‌های زندگی‌ام
زیباتر است...!

هفت میلیارد و هشتصد و نوزده میلیون نفر
درون این دنیا هستند و زندگی می‌کنند؛
و برای من این سوال پیش آمده...
چرا از میان این همه آدم، «تو»؟

چرا باید هر شب با گریه بخوابم؟

برای چه کسی؟
 برای آدمی که حتی حالم را هم نمی‌فهمد؟
 اگر می‌خواست، می‌توانست با یک جمله... نه با یک کلمه، حالم را خوب کند!
 خودم را نابود کردم...
 سر هیچ و پوچ دوست داشتتم را هدر دادم،
 برای کسی که قدرش را نمی‌دانست.
 مشکل این بود که بلد نبودم روی پاهایم بایستم!

چرا باید هر شب با گریه بخوابم؟
 برای چه کسی؟
 برای آدمی که حتی حالم را هم نمی‌فهمد؟
 اگر می‌خواست، می‌توانست با یک جمله... نه با یک کلمه، حالم را خوب کند!
 خودم را نابود کردم...
 سر هیچ و پوچ دوست داشتتم را هدر دادم،
 برای کسی که قدرش را نمی‌دانست.
 مشکل این بود که بلد نبودم روی پاهایم بایستم!

میان خواستن و نخواستن سردرگم مانده‌ام.
 کسی را دوست دارم که از چشمانم افتاده است،
 ماندن در کنارش را نمی‌خواهم...
 اما هنوز هم دوستش دارم!

می دانستی

پایان ما قشنگ نبود؛

اما روایت قشنگی داشتیم.

همین یک دلیل برای فراموش نکردنت کافی بود!

من در کنار بعضی از آدم های زندگی ام

زیادی خودم هستم!

بدون آن که نگران چیزی باشم

بلند بلند می خندم ،

هر گونه که می خواهم غذا می خورم،

جوری حرف می زنم که درون خلوتم نیز آن گونه صحبت می کنم!

کنارشان آن قدر راحتم که واقعی ترین شخصیت خودم را دارم!

همچین افرادی را از ته قلبم دوست دارم و می پرستم،

حیف و صدهزار حیف!

من خودم بودم!

اما تو خودت را رو نمی کردی!

هیچ وقت نزدیکم نشو،

اگر قرار است یک روز بروی و تنه ایم بگذاری.

تو متوجه نیستی؛

من یک دخترم، احساس دارم!



تو می توانی بدون من زندگی کنی!
ولی من وابسته می شوم!
نمی توانم بدون تو مثل سابق زندگی کنم!

دیگر توان صحبت با تو را ندارم.
نمی توانم بیش از این ابراز علاقه کنم...
حوصله ندارم که سر هیچ و پوچ با تو کلنجار بروم!
راست گفته اند که
«دوست داشتن های یواشکی
دوامشان بیشتر است...»

من دارم سعی می کنم که تو را به کناری بگذارم.
تویی که حتی اگر همین لحظه به من بگویند
جای آن بمیرم... می میرم!
اما خب دارم سعی می کنم کنارت بگذارم.
بودنت در دلم قشنگ تر از
بودنت درون زندگی ام است...

قلبم می گیرد
از نبودنت،
از جای خالی ات!



جدیداً توهم می زنم.

حس می کنم کنارم نشستهای و به روی سرم دست می کشی!
و چه دردناک می گریم، وقتی که سرم را برمی گردانم و می بینم
تو نیستی!

به قول سیاوش قمیشی:

«تو از دست ندادی

تا بفهمی

چیست...

ترس از دست دادن!»

چشم های مشکی ات را قاب گرفتم
درون عکس، آن چنان نافذ هستند که از خود بی خود می شوم...

وای به حال دیدنت!

چه زیبا می خندم به حال خودم

می بینی؟

دیوانگی هم عالمی دارد...

یک نفر را درون زندگی ام راه داده ام

که برای ماندنش دست به قد و قواره ام زدم!

یک نفر که برای راضی نگه داشتنش،

از رنگ مورد علاقه ام تا تفریحاتی که دوست داشتیم را عوض کردم!

شدم آدمی که هیچ وقت نبودم!

بزرگترین اشتباهم همین بود
 که متوجه نشدم
 اگر کسی عاشق باشد،
 من را همان گونه که هستم دوستم دارد و می‌پسندد!
 این همان زندگی‌ای بود
 که بخاطرش
 لگد به شکم مادرم زدم؟

همیشه به رویت لبخند می‌زدم،
 از همه چیز با تو صحبت می‌کردم،
 به تو گفته بودم که خیلی خوب دلداری‌ام می‌دادی؟
 باید به تو اسکار برترین بازیگر قرن را بدهند!
 گفته بودم که به زیبایی بلد بودی فیلم بازی کنی؟
 آنقدر زیبا که ناخواسته وارد فیلم‌نامه‌ات شدم!
 دردناک‌تر این است که
 روزهای آخر بدجور حس می‌کردم
 به زور جوابم را می‌دهی!

نمی‌گویم که بعد از تو من مردم نه!
 اما هیچ گاه آدم سابق نشدم!
 بزرگ‌تر شدم!
 خام نیستم!

دیگر همانند قبل، بچه گانه رفتار نمی کنم و افکار عاقلانه تری دارم؛
اما

مطمئنم ک غمگین تر از قبل هستم!

تعبیر ما از عشق اشتباه بود...
ما فکر می کردیم عشق و دوست داشتن
برای همه چیز کفایت می دهد،
فکر می کردیم اگر عشق باشد
همه چیز به مرور زمان حل می شود؛
اما بعد از عاشق شدن
در مرحله ی دوم دیگر عشق مهم نیست،
تعهد داشتن و عاشق ماندن ملاک است.
این ماندن است که هنر می خواست!
ما هنرمند نبودیم!

گاهی اوقات در اوج بودم...
با تو بالا می رفتم،
با هر کلمات دو بال قرض می گرفتم
و درون آسمان نگاهت پرواز می کردم.
با هر لبخندت ناخودآگاه درون خلسه ی شیرینی فرو می رفتم؛
اما بال ها همیشه قدرت و توان پرواز ندارند.
نمی دانستم این سقوط تمام استخوان هایم را

درهم می شکند....

ما همه مترسک‌هایی بودیم
که برای حفاظت از داشته‌هایمان،
خودمان را سپر بالای آن‌هایی کردیم
که صدمه دیدنمان برای آن‌ها
فرقی نداشت!

آن قدر سرم به احساس خودم گرم بود
که حواسم نبود کم‌کم از من دور می‌شوی.
نفهمیدم که دارم درون خودم گم می‌شوم...
نمی‌دانستم دارم با همه بد رفتار می‌کنم.
متوجه نشدم خانواده‌ام چقدر به فکرم و نگران حال من هستند!
تو چه داشتی؟
یعنی من بدون در نظر گرفتن هیچ چیز جذبت شدم؟

اگر همیشه کوتاه آمدم،
اگر همیشه مهربان بودم،
اگر همیشه کنارت بودم و به تو محبت می‌کردم؛
به این معنی‌ست که من یک آدم احمق بودم!
یک آدم احمق بودم چون دوستت داشتیم!

و تو احمق تر از من،
بدون آن که کوچک ترین توجهی به من داشته باشی،
غرورم را له کردی و ساده از آن گذشتی!

چه زیبا گفت یک دوست:

«اگر یک زن و مرد، یا دو زن یا دو مرد، ولی معمولاً یک زن و مرد، در جزیره‌ای باشند که ده‌ها کیلومتر از شمال، جنوب، مشرق، مغرب... هیچ موجودی نباشد، خطر شنیدن حرف‌های این دو نیست! یک نفر بخواهد به یک نفر دیگر بگوید دوستت دارم! چه می‌گوید؟
با زمزمه می‌گوید دوستت دارم.

نمی‌تواند فریاد بزند... دوستت دارم!

ذات این عبارت محرمانه است!

چه بسیارند...

محرمانه‌هایی که

از یکدیگر دریغ کردیم...»

در این دنیا آدم‌های بیشماری هست! با داستان‌هایی مختلف، دنیایی متفاوت، روحیه‌هایی

ناهمسان! یکی عاشق، دیگری دلسرد... یکی خوشحال دیگری غمگین!

چه خوب است قبل از گرفتن هر تصمیمی خوب فکر کنیم، بیندیشیم و عواقب آن را بسنجیم!

یاد بگیریم که احساسات انسان‌ها اسباب بازی نیست! به خاطر داشته باشیم اگر یک فرد از

خودش دور می‌شود، دارد به یک شخص دیگر خودش را نزدیک می‌کند، بیااید امانت‌دارهای

خوبی باشیم و از قلب انسان‌ها مراقبت کنیم!

اگر کسی خوشتیپ است به او بگوییم

اگر کسی مهربان است به او بگوییم

اگر کسی زیبا است، به او بگوییم

اگر کسی صدایش آهنگین است به او بگوییم
هر چه از نظرمان قشنگ است ابرازش کنیم! دریغ نکنیم.
دنیا را برایتان شاد شاد، و شادی را برایتان دنیا دنیا آرزو می‌کنم.
ممنون از همراهیتون.

«سونیا جهانبخشی»

29 بهمن سال 1399

نگاه داندلود مرجع داندلود رمان
در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا
شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به انجمن نگاه داندلود مراجعه
کنید

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/317768>
انجمن-نگاه-داندلود.

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/saniix.99281/>

سایت: Negahdl2.ir



انجمن: negahdll.top



تلگرام: negahdl



اینستاگرام: negahdl_com





دلنوشته بگذار خودم باشم

سونیا جهان بخشی

دلبر چرا ناراحتی
مگر توبه من تهدید داده بودی؟
مگر توبه من گفته ای دوستم داری؟
فقط یک کبریت روشن کردی
من بی خنجر بودم
سوختم...
♡ تقدیم به بهترین دوستم فاطمه ♡



NEGADL.COM